

سخن ناشر

جستار را ادبیات بی‌قرار خوانده‌اند. تعریف جستار روایی برای هر خواننده هنگام خواندن متن، شکل می‌گیرد، فرومی‌ریزد و دوباره ساخته می‌شود. قواعد ثابتی در میان نیست و به قول آئی دیلارد، جستارنویس هر بار باید فرم خودش را بسازد. اما نویسندگانی که با این ژانر دست و پنجه نرم کرده‌اند بدون ادعای ارائه‌ی تعریف نظری برای این قالب نوشتن، تعبیرهای قابل تأملی درباره‌ی جستار دارند که کنار هم دیدن‌شان تصویر ذهنی ما از این ژانر را روشن‌تر می‌کند.

جستارنویسان، این ژانر را فرمی گریزپای می‌دانند؛

– فرمی سیال برای گفتن از رخدادهایی که بر من نویسنده گذشته و ردپای‌شان نه در زندگی او که بر هویتش به جا مانده؛ رخدادهایی که راوی می‌کوشد به مددشان تکه‌ای شخصی و خاص را در جورچین مفاهیم کیهانی، جهانی و عام جا دهد.

– متنی ماجراجو در جستجوی راهی برای جفت‌وجور کردن چیزهای به‌ظاهر ناجور؛ برای یافتن خویشاوندی‌های پنهان بین مقولات غریبه.

– قالبی لگام‌گریز که نشان می‌دهد چگونه امر شخصی و عمومی تاروپود هم را می‌تنند و چگونه دانش آکادمیک و دریافت شهودی در هم می‌جوشند و قوام می‌یابند.

– نوشته‌ای خودارجاع که در آن راوی یک یا چند نقاب از چهره‌ی هویتش پس می‌زند و با تمرکز بر رخداد‌های کوچک و بزرگی که تحولی کوچک اما واقعی در او ایجاد کرده‌اند به کنکاش خود می‌پردازد.

– فرمی به شکلی توان فرسا مبهم که مثل ماهی در کف دستی مشت نشده، لیز، لغزان و با سرانجامی نامعلوم بر بستر کلمات پیچ‌وتاب می‌خورد.

– عرصه‌ی رویارویی با دنیا و زندگی. صحنه‌ی مواجهه‌ی تعاملی من آدمی با دیگری، با جهان، تاریخ، زمان و حتی با باغچه‌ی حیاط همسایه.

– الگویی برای دستیابی به شعف حاصل از واژگون شدن فرضیات اولیه در مسیر جستجو، شعف حاصل از آرام‌گرفتن در فضای متلاطم، مردد و متغیر جستار. – متنی که ارتباط‌ها را توصیف نمی‌کند. آن‌ها را کشف می‌کند. آشفته می‌کند. برهم می‌زند و دستکاری می‌کند.

– ناداستانی انعطاف‌پذیر با ساختاری مارپیچی دعوت به تمرینی برای اندیشیدن همزمان به مقولات متعدد و تبدیل مجردات به ملموسات شخصی.

– ژانری که تعریف‌کردنی نیست مثل زندگی، مثل عشق. چرا که جستار زندگی‌ای است چگال شده با همه‌ی کلیات و جزئیاتش. دایره‌ای است باز، متنی که همواره چیزی تمام نشده در فرم و مضمون را با خود حمل می‌کند.

– روایتی که ظرفیت واریسی درزها و ترک‌ها و شکاف‌ها و نشتی‌های خودش را هم دارد، متنی که قادر به بررسی خطاها و شکست‌هایش است.

– الگویی برای تأمل در مسائل گوناگون. تأمل و توجهی کم ادعا، فروتنانه و مردد همراه با تعهد راوی به بررسی جزئیات، کشف امور غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده.

این تعبیرات از جستار به خوبی نشان می‌دهند که چرا این روزها اقبال به نوشتن و خواندن این قالب نوشتاری از هر وقت دیگری بیشتر شده است.

نشر اطراف انتشار مجموعه‌ی «جستار روایی» را از سال ۹۶ با کتاب فقط روزهایی که می‌نویسم از آرتور کریستال آغاز کرد. در این مجموعه، مضمون‌های متنوع و نویسندگانی با سبک‌های متفاوت معرفی شدند و این مجموعه‌ی هشت جلدی که با کتاب اگر حافظه یاری کند اثر جوزف برودسکی به پایان رسید، آستانه‌ای شد برای نزدیکی به دنیای گسترده‌ی جستار. نقشه‌هایی برای گم شدن اولین کتاب از قالب تازه‌ی ارائه‌ی جستار در نشر اطراف است. از این به بعد جستارهای نویسندگان بزرگ این عرصه‌ی ادبی در قالب کتاب‌هایی مستقل با تعداد صفحات بیشتر در قطع و صورت بندی تازه به علاقه‌مندان این ژانر تقدیم می‌شود. نقشه‌هایی برای گم شدن مجموعه‌ی جستارهای ربکا سولنیت است و سولنیت را از بیست و پنج نویسنده‌ی ژرف اندیشی می‌دانند که نگاه خوانندگانش به زندگی را تغییر می‌دهد. دغدغه‌ی او چه در جایگاه نویسنده، چه در مقام کنشگر اجتماعی، پژوهشگر دانشگاهی یا بوم‌شناس فمینیست، حرکت و یک جا نماندن است، دعوت به سفر، مسافر ماندن و نرسیدن. نوشتن برای او نوعی پیاده‌روی به مقصدی نامشخص است به عشق رفتن و گم شدن. جستارهایش ضیافتی پر شور و پر رمز و رازند که چشم‌اندازهای بیرون و درون مان را وسعت می‌بخشد و نشاطی از جنس ابدیت در ما زنده می‌کند.

ترجمه‌ی جستار روایی تجربه‌ی همراهی با نویسنده در فراز و فرود جستجویی شخصی است و علاوه بر مهارت فهم و انتقال معنای اصلی، نزدیکی خلق و خوی گفتمانی نویسنده و مترجم را می‌طلبد. نیما اشرفی دانش‌آموخته‌ی مترجمی زبان انگلیسی در دانشگاه علامه‌ی طباطبایی، عاشق سفر و طبیعت‌گردی و سکوت و خلوت است و همین روحیات به ترجمه‌اش رنگ و بو و حسی خاص بخشیده و لحنش را با نویسنده هماهنگ کرده است.

امیدواریم که حاصل این تلاش رضایت مخاطبان را جلب کند و جستارخوان‌ها مجموعه‌ی تازه‌ی اطراف را بیسندند.

یادداشت مترجم

در سفرها و طبیعت‌گردی‌ها همیشه از پیش، برنامه‌ی مفصلی می‌ریختم؛ وب‌سایت‌ها را می‌گشتم، سفرنامه‌ها را می‌خواندم، از دوستان و آشنایان چیزهایی می‌پرسیدم و جاذبه‌های دیدنی را روی نقشه برای خودم علامت می‌گذاشتم. می‌خواستم تا جایی که می‌شود محیط ناآشنا را، آشنا و از آن خود کنم. حین سفر هم بی‌وقفه سرم به نقشه‌ام گرم بود تا نشان‌های رویش را تیک بزنم. نقشه‌ها همیشه حکم کلید را برایم داشته‌اند، کلید درهایی به ناشناخته‌ها. اما آیا نقشه‌ها آزادی کاوشگری و تجربیات ناب و جدید را به من می‌بخشند یا صرفاً من را به مکان‌های از پیش معلوم محدود می‌کنند؟ نقشه صرفاً بازمودی‌گزینشی و ضرورتاً ناقص از جهان بیرون نیست؟

آناییس نین، جستارنویسی فرانسوی که تحقیقاتی در حوزه‌ی روان‌کاوی انجام داده، می‌گوید: «جبهه‌گیری سفت‌وسخت در برابر ناشناخته‌ها و امور ناآشنا نشانه‌ی احساس ناامنی شدید است.» ما از گم شدن، بلا تکلیفی، عدم قطعیت

ورازآلودگی زندگی هراس داریم و می‌خواهیم از قبل، وقایع و حتی رفتار انسان‌ها را پیش‌بینی کنیم تا مبادا چیزی خلاف انتظارمان رخ بدهد، تا بتوانیم به هر قیمتی که شده سکان زندگی را در دست بگیریم.

با جستارهای سولنیت که روبه‌رو شدم تصور اولیه‌ام این بود که قرار است نقشه‌ای بدهد برای تعادل درونی و ذهنی، برای پیدا کردن مسیری در بلا تکلیفی‌ها و هزارتوی زندگی روزمره. اما هرچه پیش رفتم، دیدم نه به دنبال جواب است و نه مقصد خاصی؛ نقشه‌هایی که به دست می‌دهد برای پیدا کردن مسیر نیستند، که در واقع نگاهی نوبه جهان پیرامون‌اند تا بتوانی در عدم قطعیت زندگی کنی و دوام بیاوری بدون آن‌که سعی کنی مرزاق‌های دوردست و ناشناخته را از هم تمیز بدهی. سولنیت حتی در ساختار متنی هم به جهان‌بینی خودش وفادار است. جستارهای او شبکه‌ای از واژه‌ها و انگاره‌ها و استعاره‌ها هستند و از موضوعی و خاطره‌ای به دل حرفی دیگر و گفت‌وگویی دیگری روند تا در پیچ‌چاپ‌نوشته‌هایش گم شوی ولی از گم ماندن نترسی. گریزهای بی‌امان و البته استادانه‌ای می‌زند، روایت را به چندین خرده‌روایت می‌شکنند و با کمک گرفتن از خاطره‌پردازی و تاریخ‌نگاری و گزارش‌نویسی و گفت‌وگو و سفرنامه‌نویسی به ایده‌ها و اندیشه‌هایش همان فراز و فرودی را می‌بخشد که داستان‌نویسان به شخصیت‌ها می‌دهند.

گم شدنی که سولنیت از آن می‌گوید لزوماً گم شدن در مختصات جغرافیایی نیست، بلکه گم کردن زمان هم هست - وضعیتی که ویرجینیا وولف می‌توانست با یک لحظه تنها نشستن روی صندلی به آن دست یابد. موقعیتی که سولنیت از آن حرف می‌زند، پرسه زدن در خاطرات و افکار و ذهن است، چون ذهن را هم می‌توان چشم‌اندازی برای گم شدن دانست. ژاپنی‌ها رسمی باستانی دارند به نام «کینتزوگی» که در آن ظروف شکسته را در عوض دور انداختن، با آب طلا، نقره یا پلاتین بند می‌زنند و ظرفی با شمایل جدید می‌سازند تا رد گذشته را بشود در آن دید و ستود. معتقدند تاریخچه‌ی هر چیز بخشی جدانشدنی از آن و قابل احترام است. این ظرف‌ها، که می‌شود آن‌ها را استعاره‌ای از روان‌مان دید، امکان

گم شدن در زمان را به آدم می‌دهند و به یادمان می‌آورند گاهی نقص می‌تواند بزرگترین فضیلت باشد.

اواسط ترجمه‌ی همین جستارها، در سفر به کویر مرنجاب بود که اولین بار آسمان شب و ستاره‌ها و کهکشان‌ها را به دور از روشنایی مزاحم شهر و با وضوح تمام دیدم. در چنین جاهایی است که متوجه می‌شوی «خود» فقط با رجوع به باقی جهان وجود دارد؛ بدون کوه‌ها، خورشید، آسمان و انسان‌ها و موجودات دیگر، هیچ «تویی» در میان نیست و «آن چیز ثابت، جهان است، تو خودت منوط و مشروطی، جزئی از محیط خویش».

خواندن و ترجمه‌ی این جستارها برای من تمرینی بود تا عقلانیت دائم و مطلق را واگذارم و به پرسه‌زنی خوبگیرم و از مخاطراتش نترسم. حتی خود سولنیت هم می‌گوید با نوشتن این جستارها توانسته بسیاری از مکان‌ها و آدم‌های گم‌کرده و از دست رفته را در ذهنش پیدا و بازیابی کند. او خودش را در این جستارها واکاوی می‌کند تا ببیند چطور روابطش با خانواده و دوستانش باعث شده «خود» کنونی‌اش شکل بگیرد. سولنیت با گریزه زندگی شخصی و خاطرات کودکی‌اش و با نگاه به گذشته نشان می‌دهد که تفسیر رویدادهای زندگی لزوماً یگانه نیست، شاید چندین قصه پس هر ماجرای وجود داشته باشد، قصه‌هایی که تفسیرشان شاید با گذر زمان و ته نشین شدن رویدادها در روان مان قوام پیدا کنند.

زبان و لحنی که سولنیت در این جستارها برای تبیین جهان بینی‌اش به کار می‌برد، به خصوص آنجا که تجربه‌ی زیسته و خاطراتش را با ایده‌ها و نگرشش به زندگی پیوند می‌زند، بسیار شخصی است و توصیفات و تشبیهات بدیعی دارد که سعی کرده‌ام در ترجمه لحاظ‌شان کنم و شبکه‌ی واژگانی را که به فضاسازی و معناسازی کمک کرده‌اند حفظ کنم و در این راه مدیون خانم رویا پورآذر هم هستم که با صرف وقت زیاد و لطفی که به من داشتند، جستار به جستار با من همراه بودند.

سولنیت در این متن‌ها به آثار هنری متعددی ارجاع می‌دهد و درباره‌شان بحث می‌کند، آثاری که دیدن و شنیدن‌شان لذت خواندن اثرش را دوچندان می‌کند. به همین خاطر تصمیم بر این شد که این آثار را به صورت مجازی و در سایت بی‌کاغذ اطراف در دسترس مخاطبان قرار بدهیم. با اسکن کد زیر می‌توانید به این صفحه بروید و آثاری را که در کتاب از آن‌ها حرف زده شده، ببینید.



atraf.ir/bikaghaz/solnit

۱
درها را باز کن

اولین بار با جام الیاس مست شدم. حدوداً هشت ساله بودم. عید فطیر بود، همان وقتی که خروج بنی اسرائیل از مصر را جشن می‌گیرند و الیاس نبی را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند. نشسته بودم پشت میز بزرگ‌ترها، چون وقتی پدر و مادرم و آن زوج دیگر دور هم جمع شدند، در مجموع پنج پسر بچه توی خانه بود و بزرگ‌ترها ترجیح داده بودند پیش آن‌ها باشم و نسل خودشان من را نادیده بگیرد تا هم نسل‌های خودم. رومی‌زنی قرمز و نارنجی‌رنگ بود و رویش پراز جام و بشقاب و سینی و کارد و چنگال نقره و شمع. من جام پایه‌داری که برای الیاس نبی گذاشته بودند را با جام آب‌انگور خودم که کنارش بود اشتباه گرفتم و همه‌اش را سرکشیدم. وقتی بالاخره مادرم فهمید که سرخوش شده‌ام، اول تلوتلویی خوردم و نیشم باز شد اما وقتی دیدم قیافه‌اش توی هم رفته، ادای آدم‌های هشیار را درآوردم.

مادرم قبلاً مسیحی کاتولیک بود و آن یکی خانم پروتستان، اما شوهران‌شان یهودی بودند. هر دو فکر می‌کردند بد نیست این آیین را به خاطر بچه‌هایشان

زنده نگه دارند. آن جام را هم برای الیاس نبی سرمیز گذاشته بودند. در برخی روایت‌ها آمده الیاس نبی آخرالزمان برمی‌گردد و به تمام سؤال‌های بی‌پاسخ جواب می‌دهد. روایت‌های دیگر می‌گویند با لباس‌هایی مندرس روی زمین پرسه می‌زند و به سؤال‌های دشوار حکیمان پاسخ می‌دهد. خاطر من نیست بقیه‌ی مراسم را هم اجرا کردند و در را برای او باز گذاشتند یا نه، اما می‌توانم مجسم کنم در نارنجی یا یکی از آن درهای شیشه‌ای کشویی رو به حیاط پشتی خانه‌ی ویلایی توی دره رو به خنکای شبانه‌ی بهاری برای او باز باشد. هر چند در خیابان ما، در شمالی‌ترین بخش روستا، جز عبور چند حیوان، تق‌تق سم گوزن بر آسفالت در ساعات اولیه‌ی روز و راکون‌ها و راسوهایی که در بوته‌ها پنهان می‌شدند خبری از چیز نامنتظره‌ای نبود، اما ما معمولاً درها را قفل می‌کردیم. آن باز گذاشتن در به روی شب، آن وعده‌ی الهی و آن ماجرای آخرالزمان در شب عید فطیر ترک عادت هیجان‌انگیزی بود.

در را به روی ناشناخته‌ها باز بگذار، در را رو به تاریکی باز بگذار، از آن جا ارزشمندترین چیزها وارد می‌شوند. از آن جاست که خودت آمده‌ای و مقصدت هم همان جاست.

سه سال پیش، کارگاهی در کوهستان راکی برگزار می‌کردم. دانشجویی نقل قولی آورد که می‌گفت از فیلسوفی پیشاسقراطی به نام منون است «چگونه در پی چیزی هستی که ذاتش بر تو مطلقاً پوشیده است؟» این نقل قول را یادداشت کردم و هنوز یادم مانده. آن دانشجو عکس‌هایی چاپ کرده بود از شناگرانی زیر آب و عکس‌ها را از سقف آویزان کرده بود، طوری که نور از لابه‌لایشان به کلاس می‌تابید. از بین‌شان که رد می‌شدی، در فضایی که انگار از آب و راز ساخته شده بود، سایه‌ی شناگران از روی بدنت رد می‌شد. سؤال آن دانشجو سؤال اساسی کل زندگی‌ام شد. چیزهایی که به دنبال‌شان هستیم خودشان در حال دگرگونی‌اند و ما نمی‌دانیم یا فقط تصور می‌کنیم می‌دانیم که آن سوی این دگرگونی چه چیزی در انتظارمان است. عشق، فرزانگی، فیض و الهام: چطور به دنبال چیزهایی هستی

که برای دستیابی به آن‌ها باید به طریقی مرز و محدوده‌های خود را تا قلمروهای ناشناخته بکشانی و کس دیگری بشوی؟

البته به زعم هنرمندان رشته‌های مختلف، آنچه ارزش دارد دنبالش باشیم همین امر ناشناخته، ایده، فرم و قصه‌هایی است که هنوز خلق نشده‌اند. رسالت هنرمند این است که درها را بگشاید و الهام‌ها، ناشناخته‌ها و ناآشناها را به درون دعوت کند. اثر هنرمند از همان جا می‌آید، هر چند فرا رسیدنش تازه نشانگر آغاز فرایند طولانی و قاعده‌مند از آن خودسازی ست. جی. رابرت اُپنهایم می‌گوید «دانشمند همواره بر "لبه‌ی اسرار"، در آستانه‌ی ناشناخته‌ها، زندگی می‌کند.» دانشمند ناشناخته را به شناخته تبدیل می‌کند و مثل ماهیگیران آن را با قلاب بالا می‌کشد اما هنرمند تورا به دل آن دریای تاریک می‌برد.

ادگار آلن پوم می‌گفت «تجربه همواره به ما آموخته که در دریافت فلسفی بیش از همه باید روی امور نامنتظره حساب کنیم.» آلن پوآگاکاهانه واژه‌ی «حساب کردن»، به معنای شمردن خشک و بی‌روح داده‌ها یا اندازه‌ها را می‌گذارد کنار «امور نامنتظره»، یعنی اموری که به شمارش و اندازه نمی‌آیند و فقط ظن وجودشان می‌رود. چطور می‌شود روی امور نامنتظره حساب کرد؟ انگار این همان هنر تشخیص نقش و جایگاه امور نامنتظره است، هنر حفظ تعادل خودتان میان امور غیرمترقبه، هنر هم‌داستانی با شانس و اقبال، هنر تصدیق وجود اسراری بنیادین در جهان و در نتیجه پذیرش وجود حدومرزی برای محاسبه و برنامه‌ریزی و کنترل و مهار. شاید حساب کردن روی امور نامنتظره دقیقاً همان عمل متناقضی باشد که زندگی بیش از هر چیز از ما می‌طلبد.

سال ۱۸۱۷ در یکی از شب‌های سرد زمستان، جان کیتس شاعر در حال گپ زدن با دوستان و قدم زدن به سمت خانه‌اش بود که «چند چیز در ذهنش به هم چفت شد و یک‌باره فهمید خصیصه‌ی انسان کامیاب — خاصه در ادبیات — چیست... این خصیصه همان ظرفیت تحمل عدم قطعیت است. بدین معنا که انسان بتواند در شبهه، رازآلودگی و شک و تردید بماند، بدون آن‌که بخواهد

بی‌محابا در پی حقیقت و عقلانیت باشد». بارها و به شکل‌های مختلف به این مفهوم برمی‌خوریم، درست مثل مناطقی که زمانی روی نقشه‌های قدیمی با عبارت «سرزمین ناشناخته» مشخص می‌شدند.

والتر بنیامین، فیلسوف و جستارنویس قرن بیستم، می‌گوید «پیدا نکردن راه خود در شهر شاید بسیار ملال‌آور و مضحک باشد. لازمه‌اش نابلدی‌ست؛ همین و بس... اما گم کردن خود در شهر، همچون زمانی که کسی خود را در جنگل گم می‌کند، آموزشی به‌کل متفاوت می‌طلبد.» گم کردن خود یعنی تسلیمی لذت‌بخش، گم‌شده در آغوش خود، بی‌اعتنا به جهان، یکسره غرق در آنچه حاضر است طوری که همه چیز اطرافش محو شود. به قول بنیامین، گم بودن یعنی حضور تمام‌وکمال و حضور تمام‌وکمال یعنی داشتن ظرفیت ماندن در تردید و رازآلودگی. انسان گم نمی‌شود بلکه خودش را گم می‌کند؛ این انتخابی آگاهانه است، تسلیمی از سراختیار، وضعیتی روانی که دستیابی به آن از راه جغرافیاست.

چیزی که ذاتش مطلقاً بر تو پوشیده است معمولاً همان چیزی ست که باید پی‌اش باشی و یافتنش در گرو گم شدن توست. ریشه‌ی واژه‌ی انگلیسی «lost» از واژه‌ی «los» در زبان نورد باستان و به معنای انحلال قشون جنگی ست و این ریشه اشاره به سربازانی دارد که از آرایش نظامی خارج می‌شوند تا به سرزمین خودشان برگردند، آتش بسی موقت با جهان پهناور. نگران بسیاری از آدم‌هایی هستم که هرگز سپرشان را نمی‌اندازند و هیچ وقت ورای آنچه می‌شناسند قدم نمی‌گذارند. تبلیغات، اخبار پرهیاهو، فناوری، مشغولیت‌های بی‌وقفه و طراحی فضاهای عمومی و خصوصی هم قسم شده‌اند تا این‌طور بشود. اخیراً مقاله‌ای می‌خواندم که بازگشت حیوانات وحشی به حومه‌ی شهرها و حیاط‌های پوشیده از برفی را توصیف می‌کرد که در آن‌ها جای پای حیوانات به وفور پیدا است و جای پای کودکان به‌کل غایب. از دید حیوانات، حومه‌ی شهر منطقه‌ای متروک است و به همین دلیل با خاطری آسوده آن‌جا پرسه می‌زنند. اما کودکان به‌ندرت پرسه می‌زنند، حتی در امن‌ترین جاها. به خاطر ترس والدین‌شان از اتفاقات

وحشتناکی که ممکن است رخ دهد (که رخ می‌دهد، اما به ندرت) کودکان از تجربه‌ی رخدادهای طبیعی شگفت، محروم می‌مانند. پرسه‌زنی در کودکی به من اتکابه نفس بخشید و حس جهت‌یابی و ماجراجویی، تخیل و میل به کاوش، توانایی این‌که کمی گم شوم و بعد راه برگشتم را خودم پیدا کنم. نمی‌دانم آخر و عاقبت این نسل محکوم به حصر خانگی چه می‌شود.

همان تابستانی که در کوهستان راکی پرسش منون به گوشم خورد، با دانشجویانم به چشم‌اندازی قدم گذاشتم که تا آن زمان ندیده بودم؛ ستون‌های درختان سپیدار، گیاهان لطیف و سبزی که تا زانو بالا آمده بودند، برگ‌های عجیب و سبزه‌چتری و لوزی و دالبری و ساقه‌هایی که گل‌های سفید و بنفش را در نسیم می‌جنبانند. مسیرمان به رودخانه‌ای می‌رسید که محبوب خرس‌ها بود. وقتی برگشتیم، زنی تنومند با پوستی تیره در همان نقطه‌ی عزیمت مان منتظر بود، زنی که ده سال قبل ترهم او را دیده بودم. خیلی عجیب بود که هم سالی من را شناخت و هم من او را. دوستی مان بعد از این دیدار دوم هم از بخت خوش من بود.

خیلی وقت پیش، عضو گروه امداد و نجات کوهستان شده بود و آن روز که دیدمش داشت مأموریت هرروزه‌اش را انجام می‌داد؛ جست‌وجوی کوهنوردان گم‌شده‌ای که به گفته‌ی او، معمولاً از نزدیکی‌های نقطه‌ی گم‌شدن‌شان سردرمی‌آورند. مشغول بررسی رادارش بود و نگاه می‌کرد چه کسی دارد از آن کوره‌راه می‌آید که چشمش به من افتاد، کوره‌راهی بود که آدم‌های سرگردان معمولاً از آن سردرمی‌آورند. کوهستان راکی مثل پارچه‌ای چروکیده است، چشم‌اندازی شیب‌دار از یال‌ها و دره‌هایی که به هر سو روان‌اند. گم‌شدن در آن آسان است و درآمدن از آن نه‌چندان دشوار، و منتهی به جاده‌هایی می‌شود که از لابه‌لای دره‌های فراوان عبور می‌کنند. برای داوطلبان گروه امداد و نجات، هر مأموریت خودش سفری است به دلِ ناشناخته‌ها. ممکن است آدمی خوشحال و شاکر بیابند یا جسمی بی‌جان. ممکن است سریع یا بعد از چند هفته عملیات

میدانی دشوار گم شده‌ها را پیدا کنند. شاید هم هیچ وقت آن‌ها را نیابند و راز این گمشده‌ها تا ابد مکتوم بماند.

سه سال بعد برگشتم تا به دیدار سالی و کوهستانش بروم و درباره‌ی گم شدن از او چیزهایی بپرسم. یکی از آن روزها، در مسیری به موازات خط تقسیم قاره‌ای قدم زدیم که از ارتفاع سه هزار و ششصد متری در راستای یال کوه‌ها صعود می‌کرد و از قلب دشت مرتفعی می‌گذشت که چشم‌انداز بالای خط رویش درختان را می‌پوشاند. همین‌طور که صعود می‌کردیم، چشم‌اندازها از همه‌سونا می‌شدند، تا مسیرمان گویی شبیه سحافت مرکزی جهانی شد که ردیف‌هایی از کوه‌های آبی دندان‌دار دورتادور افقش را احاطه کرده باشند. نام «خط تقسیم قاره‌ای» تصویر آب‌هایی را به ذهن می‌آورد که به دو اقیانوس آرام و اطلس می‌ریزند، ستیغ کوه‌هایی را که در طول امریکای شمالی کشیده شده‌اند تداعی می‌کرد و تصویر جهت‌های اصلی جغرافیایی که از آن منشعب می‌شوند. اگر نگوئیم به واقعی‌ترین شکل، به متافیزیکی‌ترین شکل ممکن، حس جایی را که در آن ایستاده بودی به تو منتقل می‌کرد. اگر به من بود، تا ابد به سمت آن ارتفاعات قدم می‌زدم اما صدای رعدی در ابرهای به هم فشرده و نور طولانی برق آسمان باعث شد سالی از ادامه‌ی مسیر منصرف شود. در مسیر برگشت، از او درباره‌ی مأموریت‌هایی پرسیدم که در خاطرش همچنان پرنگ بودند. یکی از آن مأموریت‌ها نجات مردی بود که صاعقه او را کشته بود، مرگی که در آن ارتفاع عادی بود و همین باعث پشت کردن مان به آن ستیغ باشکوه شد.

بعد، از کودک یازده‌ساله‌ای برایم گفت که گم شده بود، پسرک ناشنوایی که به خاطر بیماری روبه‌وخامتی که در نهایت جاننش را گرفت، بینایی‌اش را هم اندک‌اندک از دست می‌داد. پسرک آمده بود به اردو و مربی بچه‌ها را برده بود گردش و با آن‌ها قایم‌باشک بازی کرده بود. پسرک جای خیلی خوبی قایم شده بود، چون تا شب نتوانسته بودند پیدایش کنند و خودش هم مسیر بازگشت را پیدا نمی‌کرد. تاریک که شد، به گروه امداد و نجات خبر دادند و سالی با دلهره

به آن ناحیه‌ی باتلاقی رفت و پسِ ذهنش این بود که در آن شبِ یخبندان چیزی جز جسد نمی‌یابند. تمام ناحیه را جست‌وجو کردند و درست زمانی که خورشید از افق بالا آمد، سالی صدای سوتی شنید و دوان دوان به سمتش رفت. پسرک بود، می‌لرزید و در سوتش می‌دمید. سالی او را در آغوش گرفت و تقریباً تمام لباس‌هایش را درآورد تا پسرک را بپوشاند. پسرک کارش را درست انجام داده بود. صدای سوتش آن قدر بلند نبود که مربی‌ها بتوانند در سروصدای رودخانه آن را بشنوند، اما او تا غروب خورشید سوت زده بود، بعد بین دو تنه‌ی درخت قطع شده کز کرده بود و به محض روشن شدن هوا، دوباره شروع کرده بود به سوت زدن. پسرک خوشحال بود که بالاخره پیدایش کرده‌اند و اشک‌های سالی هم از پیدا کردن او بند نمی‌آمد.

گروه‌های امداد و نجات، هنر پیدا کردن آدم‌ها را دارند و دانش چگونه گم شدن آدم‌ها را کسب کرده‌اند، هر چند بسیاری از مأموریت‌هایشان یا حتی بیشتر آن‌ها برای نجات آدم‌های مجروح یا سرگردان است. امروزه ساده‌ترین توضیح برای گم شدن، به معنای عام آن، این است که خیلی‌هایی که گم می‌شوند حواس‌شان را جمع نمی‌کنند، وقتی می‌فهمند راه برگشت را بلد نیستند، نمی‌دانند چه کار کنند یا اصلاً نمی‌پذیرند که راه برگشت را بلد نیستند. هنردر طبیعت توجه کردن به آب و هواست، توجه به مسیری که آمده‌ای، به نشانه‌های مسیر، به این‌که اگر سرت را بچرخانی مسیر برگشت چقدر با مسیر رفت متفاوت است، به جانمایی خورشید و ماه و ستاره‌ها برای جهت‌یابی، به سمت و سوی آب جاری و به هزاران چیزی که حیات وحش را به متنی تبدیل می‌کنند که باید سواد خواندنش را داشته باشی. گم شده‌ها اغلب این زبان را که از آن زمین است، نمی‌دانند یا شاید لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند تا آن را بخوانند. و هنر دیگر حفظ آرامش در دلِ ناشناخته‌هاست، هنر آرام بودن در عین گم بودن، طوری که ماندن در دلِ ناشناخته‌ها باعث وحشت یا عذابت نشود. این ظرفیت شاید به ظرفیتی که کیتس می‌گفت خیلی هم بی‌ربط نباشد، قابلیتِ «ماندن در شبه»، رازآلودگی

و شک‌وت‌رديد». (امروزه تلفن همراه و جی‌پی‌اس تا حدی جایگزین این قابلیت شده‌اند، چرا که هر روز افراد بیشتری از این امکانات استفاده می‌کنند تا نجات خودشان را - مثل پیتزا- به گروه‌های امداد و نجات سفارش بدهند، هر چند هنوز خیلی جاها هست که شبکه‌ی تلفن همراه جواب نمی‌دهد.)

لندن، دوست سالی، پشت میزی نشسته بود که اطرافش پر بود از عکس‌های خانوادگی و عکس‌هایی از حیوانات مشغول چرا در مزرعه‌ای که با شوهرش می‌چرخاند. لندن می‌گفت شکارچی‌ها در آن ناحیه از کوهستان راکی زیاد گم می‌شوند، چون برای شکار معمولاً از مسیر اصلی خارج می‌شوند. او از شکارچی‌گورنی برایم گفت که در فلاتی با دو قلعه‌ی روبه‌روی هم و مشابه سرگردان می‌شود. از جایی که ایستاده بود، یکی از آن قلعه‌ها پشت درخت‌ها پنهان شده بود. به همین خاطر، موقع برگشتن دقیقاً راه اشتباه را پی گرفت. به خودش می‌گفت بعد از یال بعدی یا بعدی‌اش می‌رسد، غافل از این که یک شبانه‌روز داشت مسیر را اشتباه می‌رفت. خسته و سرماخورده، با توهمی که به خاطر کاهش ناگهانی و غیرطبیعی دمای بدن دچارش شد، احساس گرما کرد. کم‌کم لباس‌هایش را درآورد و پشت سرش مسیری نشانه‌گذاری شده از لباس‌هایش به جا گذاشت که از همان طریق ردش را گرفتند. لندن می‌گفت بچه‌ها راه و رسم گم شدن را بلدند چون «کلید نجات در این است که بدانی گم شده‌ای»؛ کودکان خیلی دور نمی‌شوند و شب را کز کرده در سرپناهی می‌مانند. آن‌ها می‌دانند به کمک نیاز دارند.

لندن از گزینه‌ها و مهارت‌های کهنی برایم گفت که آدم‌ها در حیات وحش به آن‌ها نیازمندند. از شم فوق‌العاده‌ی شوهرش هم گفت، شمی هم‌رده‌ی مهارت‌هایی که خودش سرکلاس درس با آموختن هنرهای حسی جهت‌یابی، مسیریابی و بقا کسب کرده بود. یک بار شوهرش ماشین برف‌پیمایا را یک‌راست تا بالای سرپزشک گم‌شده‌ای رانده بود که قدم‌زنی پرهیجانش در زمستان به گرفتاری در برف و بوران ختم شده بود. او با گزینه‌ی نام‌ناپذیرش جای مردی را که

داشت یخ می‌زد می‌دانست، خارج از مسیر اصلی و آن سوی علفزاری برف پوش. یک کارگر مزرعه ماجرای اعجاب‌انگیز نجات فرد دیگری را تعریف کرد. در شبی برفی بدون این که کسی را خبر کنند در سکوت راه افتاده بودند و چون کارگر مزرعه می‌دانست کدام طرف برود، یک راست سراغ لبه‌ی پرتگاهی رفت که اسکی بازی زیرش گیر افتاده بود. اسکی باز گم شده سعی کرده بود برای نجات، مسیر آب را دنبال کند، که معمولاً روش خوبی برای جهت‌یابی ست اما رودخانه باریک‌تر و عمیق‌تر شده بود تا این که در نهایت به چند آبشار و پرتگاه پرشیب رسیده بود. اسکی باز زیر یکی از پرتگاه‌ها مستأصل مانده بود و کز کرده بود و ژاکتش را روی زانوهایش کشیده بود. ژاکتِ خیسش چنان یخ زده بود که مجبور شدند تکه‌تکه اش کنند تا اسکی باز بتواند از آن بیرون بیاید.

مربی طبیعت‌گردم همیشه اصرار داشت که حتی در کوچک‌ترین گردش‌ها هم باید بارانی، آب و لوازم دیگر همراهت داشته باشی تا در صورت بروز مشکل، بتوانی مدت زیادی زنده بمانی، چون برنامه‌ها گاهی درست از آب در نمی‌آیند و تنها چیزی که می‌شود با اطمینان درباره‌ی آب و هوا گفت این است که ناپایدار است. من مهارت خارق‌العاده‌ای ندارم و گویی گم شدن در خیابان‌ها و مسیرهای پاکوب و اتوبان‌ها و گاهی هم طبیعت چیزی جز سرگرمی برایم نبوده و فقط آستانه‌ی ناشناخته‌ها را - که حواس آدم را تیز می‌کند - لمس کرده‌ام. عاشق این هستم که از مسیرم بیرون بزنم، ورای چیزی که می‌شناسم و راه برگشتم را با طی کردن چند کیلومتر اضافه پیدا کنم، از مسیری دیگر، با قطب‌نمایی که با نقشه سرناسازگاری دارد، با نشانی‌های اشتباه و ضدونقیضی که غریبه‌ها می‌دهند. چه شب‌ها که تنها در مُتلی در یکی از شهرهای دورافتاده‌ی غرب آمریکا - که نه من کسی را می‌شناسم و نه کسی از آشنایانم می‌داند کجا هستم - سر کردم، شب‌هایی با نقاشی‌های عجیب و غریب و روتختی‌های گل‌منگلی و تلویزیون کابلی‌ای که مجالی برای گریز از قصه‌ی زندگی‌ام فراهم می‌کرد، زمانی که به قول بنیامین خودم را گم کرده‌ام، هر چند می‌دانم کجا هستم. در آن لحظه‌هایی

که به بالای قله‌ای می‌رسم یا با ماشین پیچ جاده‌ای آشنا را رد می‌کنم، به خودم می‌گویم هیچ وقت این جا را ندیده بودم. زمان‌هایی که برخی جزئیات یا مناظر معماری‌ای که این همه سال از چشم پنهان مانده به من می‌گویند که هیچ وقت نمی‌دانسته‌ام کجا هستم، حتی وقتی در خانه‌ی خودم بوده‌ام؛ قصه‌هایی که آشنا را دوباره ناآشنا می‌کنند، مانند آن قصه‌هایی که پرده از چشم اندازهای گم شده، گورستان‌های گم شده و گونه‌های زیستی گم شده‌ی نزدیک خانه‌ام برداشتند؛ گفت‌وگوهایی که هر چه را در اطراف‌شان می‌گذرد محو می‌کنند؛ خواب‌هایی که فراموش‌شان می‌کنم تا این‌که متوجه می‌شوم بر تمام چیزهایی که آن روز حس کرده‌ام و انجام داده‌ام سایه انداخته‌اند. گم شدن به این شیوه انگار آغازی است برای یافتن مسیر خود یا یافتن مسیری دیگر، هر چند مسیرهای دیگری هم برای گم ماندن هست.

در مقایسه با گم شده‌ها و اجسادى که گروه‌های امداد و نجاتِ امروزی پیدا می‌کنند، ظاهراً گم شدن امریکایی‌های قرن نوزدهم به ندرت این‌طور فاجعه‌بار بوده. دنبال حکایت‌های گم و پیدا شدن‌هایشان بودم که متوجه شدم سرگردانی به مدت یک روز یا حتی یک هفته برای امریکایی‌های قرن نوزدهم فاجعه به شمار نمی‌آمده؛ برای کسانی که برنامه‌ی زمان‌بندی سفت و سختی نداشتند، می‌دانستند چطور از زمین‌هایشان را فراهم کنند، چطور مسیریابی کنند و چطور در مکان‌هایی که هنوز روی نقشه نیامده بودند، با استفاده از اجرام آسمانی و آبراهه‌ها و شنیده‌هایشان جهت‌یابی کنند. دنیل بون می‌گفت «در کل زندگی‌ام حتی یک بار هم در جنگل گم نشده‌ام، هر چند یک بار به مدت سه روز سرگردان بودم.» در نگاه بون، گم شدن و سرگردانی تفاوتی منطقی با هم دارند، چرا که او می‌توانست در نهایت خودش را به جایی برساند که می‌دانست کجاست و این را هم می‌دانست که در آن اثنا چه کند. نقش ستایش‌شده‌ی ساکاگایا^۱ در

۱. زنی سرخ‌پوست از قبیله‌ی شوشونی که با نوزادش هزاران کیلومتر با لوییسیس و کلارک، کاوشگران مشهور امریکا، برای کاوش لویزیانا همراه شد و راهنمایشان بود.

سفر اکتشافی لوییس و کلارک اساساً جهت یابی نبود؛ او گم ماندن لوییس و کلارک را برایشان پذیرفتنی ترمی کرد، با کمک دانشش درباره‌ی گیاهان مفید، با زبان‌های مختلفی که می‌دانست، با حضور خودش و نوزادش که به قبیله‌های سرراه‌شان ثابت می‌کرد برای جنگ نیامده‌اند و شاید با این حس که تمام این‌ها موطن خودش است، یا موطن انسانی دیگر. بسیاری از پیشاهنگ‌ها، شکارچیان و کاوشگران سفیدپوست نیز مانند ساکاگایا در دل ناشناخته‌ها حس آرامش و بودن در موطن خود را داشتند؛ شاید آن مکان خاص برایشان ناآشنا بود اما حیات وحش بسیاری اوقات مأوای منتخب‌شان بود. آرون سکس تاریخ‌نگار در پاسخ به یکی از سؤال‌هایم نوشت «کاوشگران همیشه گم بودند، چون هیچ وقت مکان‌های اکتشافی‌شان را قبلاً ندیده بودند. اصلاً بنا نبود بدانند دقیقاً کجا هستند. درعین حال، بسیاری از آن‌ها ابزارهایشان را خیلی خوب می‌شناختند و حتی مسیرشان را با تقریب نسبتاً خوبی بلد بودند. به نظرم مهم‌ترین مهارت‌شان صرفاً همین خوش بینی به بقا و پیدا کردن راه‌شان بود». صحبت با دیگران به من فهماند که پیش‌تر گم شدن عمدتاً وضعیتی ذهنی بوده و این وضعیت همان قدر درباره‌ی تمام وضعیت‌های متافیزیکی و استعاری گم شدن صادق است که درباره‌ی کورکورانه پرسه زدن در مکان‌های دورافتاده.

اما پرسش این جاست که چطور می‌شود گم شد. اگر هیچ‌گاه گم نشده‌ای، هیچ‌گاه زندگی نکرده‌ای. اگر ندانی چطور گم شوی، تباه خواهی شد. زندگی کاشفانه جایی در میانه‌ی سرزمین‌های ناشناخته قرار دارد. سکس لایه‌ی حرف‌هایش جمله‌ای هم از هنری دیوید ثورو نوشت، همان کسی که به زعمش جهت‌یابی در مسیر زندگی و طبیعت و جهان معنا هر سه یک هنر حساب می‌شوند، کسی که در یک جمله با ظرافت تمام از یکی از این سه، به دیگری گریز می‌زند. او در کتاب والدن می‌نویسد «گم شدن در جنگل، هر زمان که باشد، تجربه‌ای یگانه، فراموش‌ناشدنی و ارزنده است. تا زمانی که به کل گم نباشیم، یا دور خود نچرخیم – چرا که برای گم بودن در این جهان تنها کافی ست انسان